

استراحت کردند. دوباره به راه افتادند هر چه بیشتر می‌رفتند، درختان هم بیشتر می‌شدند. همین‌طور که می‌رفتند، ناگهان از پشت درختان صدایی شنیدند و بلافاصله دو دزد که هیکل‌های لاغری هم داشتند از پشت سنگ بزرگی بیرون پریدند در دست یکی از آنها چوب بررگی بود و در دست دیگری یک پتک. دزدها وقتی جوان نیرومند را دیدند، کمی ترسیدند و عقب رفتند. بازرگان فوری رو به جوان کرد و گفت «چرا ایستاده‌ای رفیق؟ ایحاست که باید رور و قدرتت را نشان بدهی. دزدها با پای خودشان به‌گور آمده‌اند!»

ناگهان بازرگان در کمال تعجب دید که تیر و کمان از دست جوان افتاد و شروع کرد به لرزیدن. زبانش از ترس بند آمده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. دزدها وقتی جوان نیزومند را این‌طور دیدند، دیگر خرنفشان‌گزید شد و به طرف آنها حمله کردند. بازرگان که اوضاع را این‌طوری دید، چاره‌ای جز فرار ندید. پس شروع کرد به دویدن. با سرعت می‌دوید و جوان هم از پشت سرش.

